

فصل اول

— آخ! تو رو خدا نه، نه... خاموش نشو، وای...نه!

محکم کوبید روی فرمان و با حرص گفت: «لگن بی خاصیت، همیشه سر بزنگاه قالم می ذاره!» پیاده شد و کاپوت را زد بالا. سرش را برد جلو و در میان تاریکی شب، زل زد به دل و روده‌ی روغنی و دوده گرفته‌ی ماشین.

دو ساعت بعد عین موش آب کشیده وارد حیاط شد. بی توجه به باران ریز و تندی که بر سر و رویش می بارید، کنار حوض کوچک ایستاد. شیر آب را باز کرد و با حوصله گل‌های ماسیده به دوروبر پوتین کهنه و رنگ و رو رفته‌اش را پاک کرد. تازه کفش‌هایش تمیز شده بود که صدای تیز و خشمگین آذراز جلوی در هال بلند شد:

— دختر! مگه عقل تو سرت نیست؟ وقت قحطیه تو، زیر بارون وایسادی کفشاتو برق می ندازی!

مهتاب مثل همیشه تبسمی گرم چاشنی حرف‌هایش کرد و با ملایمت جواب داد:

— سلام. چرا بیخودی جوش می زنی؟ تموم شد، اومدم.

جلوی در، کفش‌هایش را جفت کرد روی پادری ایستاد و پالتوی

خیسش را به جارختی آویزان کرد. قبل از بالا رفتن از پله‌ها به داخل آشپزخانه‌ی کوچک سرک کشید:

— آذر! اگه چایی داریم یه لیوان بزرگ بریز، دو دقیقه دیگه پایین‌ام.

کمی بعد همان‌طور که کف پاها را چسبانده بود به بغل بخاری، لیوان چای را به دهانش نزدیک کرد و آرام آرام آن را چشید، هنوز انگشت‌های پایش زق زق می‌کرد. بد جوری خوابش گرفته بود. چشم‌هایش می‌سوخت و احساس کوفتگی شدیدی می‌کرد، از ذهنش گذشت «شاید، سرما خوردم! با این همه کاری که سرم ریخته، همین یکی رو کم داشتم.» تازه چشم‌هایش گرم شده بود که با تکان‌های مکرر دستی، لای‌پلک‌های سنگینش از هم باز شد. آذر کنارش نشسته بود.

— گمونم زیر بارون چاییدی. شام حاضره، پاشو یه لقمه بذار دهنِت، پشت بندش هم یه قرص سرماخوردگی بنداز بالا بعد بگیر بخواب. شانس آوردی امروز زودتر رسیدم و یه چیزی بار گذاشتم، اگه نه طبق معمول روزایی که نوبت توئه، یا سروکارمون با نون و پنیر و چای شیرین بود یا فوق فوقش یه نیمروی مشت.

غروندهای آذر برنامه همیشگی آخر شب‌هایشان بود و جالب این‌که همیشه هم قضیه با یک لبخند و عذرخواهیِ مظلومانه مهتاب فیصله می‌یافت.

— ببخشید آذر جون، به خدا از دم غروب دستم به ماشین بند بود. درست وسط بزرگراه خاموش کرد. یه ساعت زیر بارون بهش وررفتم تا فهمیدم چه مرگش شده. تازه، تو اون وضعیت اصلاً یاد شام نبودم، فقط می‌خواستم یه جوری خودمو برسونم سر قرارم که آخر هم بهش نرسیدم. حالا موندم معطل به خانم یوسفی چی بگم!

آذر سری تکان داد و به طعنه گفت:

— تو هم با این ماشینت ما رو کشتی! آدم ارابه سوار شه بهتر از این قاراپتِ توئه که یا همه‌اش باید هولش بدی یا بکسلش کنی. جون من بیا بفروزش و خلاصمون کن.

— باز که شروع کردی! خودت می‌دونی همین قاراپت نباشه، از کارو زندگی می‌افتم.

— پس لااقل درستش کن، آخه این طوری که نمی‌شه!

— باشه، تو فکرش هستم اما فعلاً دستم خالیه.

— الهی خدا خوبت کنه دختر! پس با اون همه دلاری که هفته پیش بابات حواله کرده بود چی کار کردی؟

— آذر؟! تو نمی‌دونی؟

— معلومه که می‌دونم، اما خوب این کار هم واجب بود یا نه؟ خودت می‌گی بدون ماشین همه‌ی کارات لنگه. لااقل صد تومن می‌داشتی کنار، که خرج ماشینت کنی.

— فکرشو نکن، خدا بزرگه، درست می‌شه. به جای این حرفا فعلاً بگو به خانم یوسفی چی بگم؟ بدشانسی رو می‌بینی تورو خدا! درست همین امروز باید این طوری می‌شد. می‌ترسم وکیله بهش برخورده باشه.

— عیب نداره، پیش اومده دیگه. می‌خوای تا من شامو بیارم، یه زنگ بزن به خانم یوسفی، ببین چی می‌گه. بعد هم گوشیِ تلفن بی‌سیم را دست مهتاب داد و گفت:

— از جات پانشو، سفره رو می‌ندازم کنار بخاری که گرم و نرم باشی.

وقتی داشت دیس پلو را وسط سفره می‌گذاشت، پرسید:

— چی شد، زنگ زدی؟

— مهتاب آهی کشید:

— آره، دیدی گفتم! حاج خانم می گه یارو آدم بد قلقیه، همین طوری هم با زن جماعت کاری نداره، چه برسه به این که بیخود و بی جهت دو ساعت تو دفتر کارش معطل بمونه.

— حالا می خوای چی کار کنی؟

— هیچی، گفتم فردا برم دادسرا، شاید گیرش بیارم و یه جوری راضیش کنم. می گفتم دیگه نمی تونم برات وقت ملاقات بگیرم.

— خب همین کارو بکن، این که دیگه غصه نداره.

— بدبختی اینه که فردا کلی کار ریخته سرم. اما چاره چیه، اول یه سر می رم دفتر مجله، بعدش می رم سراغ یارو.

از صبح زود سگ دو زد بلکه بتواند سریع تر راهی دادسرا شود، اما نزدیک ظهر بود که توانست از دفتر مجله بیرون بیاید. تازه سوار تاکسی شده بود که یاد آذر افتاد. با تلفن همراهش شماره ی خانه را گرفت و به او خبر داد که برای ناهار منتظرش نباشد. گوشی را توی کیفش انداخت و خسته و خواب آلود سرش را به صندلی تکیه داد. ته گلوش می سوخت و پشت پلک هایش داغ و ملتهب بود. خودش می دانست همه ی این ها عوارض زیر باران ماندن شب گذشته است. از لای پلک های سوزانش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و باز محو تماشای خیابان شلوغ و پر ترافیک شد. «باید با مترو می رفتم، حتما زودتر می رسیدم، خدا کنه دیر نشه!»

ساعت از یک ظهر گذشته بود که از جلوی نگهبانی عبور کرد. بی اختیار قدم هایش تند شد و کمی بعد به دویدن افتاد. یکی دو باری به این و آن تنه زد، شاید هم خورد اما توجهی نکرد. با یک دست مقنعه اش

را که مدام سُرمی خورد و عقب می رفت، چسبیده بود و جلو می کشید، با دست دیگرش هم بند کیف و دوربین و پوشه ی قطوری که به سینه چسبانده بود را محکم گرفته بود.

چند بار ایستاد و چیزی پرسید و باز دویدن را از سر گرفت. نیم ساعت دیگر گذشت و او هم چنان مثل یویو، بین اتاق های مختلف در رفت و آمد بود. عاقبت فهمید که از اول باید به طبقه دیگری می رفته. با نا امیدی پله ها را دو تا یکی بالا رفت. از همان ابتدای راهرو یکی یکی به اتاق ها سرک کشید و پرس و جو کرد. از هر کسی چیزی شنید متفاوت با آن یکی. بار آخر، از نفس افتاده، جلوی میز زهوار دررفته ای ایستاد و از کارمندی که پشت آن نشسته بود و تقریباً چرت می زد، هن هن کنان پرسید:

— ببخشید!

دستش را روی قلبش گذاشت و نفسی تازه کرد:

— کجا می تونم آقای آریازند رو پیدا کنم؟

کارمند بی حوصله نگاهی به صورت گل انداخته ی او انداخت و در حین دهان دره ای گفت:

— آقای آریازند؟... همین چند دقیقه پیش رفت بیرون.

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

— اگه بجنبی، شاید پیدااش کنی، یه کت و شلوار طوسی تنشه.....

باز در میان دالان دراز و بی قواره، دویدن را از سر گرفت و در همان حال برای آن که در خاطرش بماند، زیر لب تکرار کرد:

— کت و شلوار طوسی، قد بلند، کیف دستی مشکی.

و باز خسته و کلافه از خود پرسید «بین این همه آدم چه طوری پیدااش

کنم؟!»

همان وقت امتداد نگاهش به روبه رو کشیده شد، «همینه، حتماً خودشه.» و این بار با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— آقا! آقا ببخشید، شما آقای آریازند هستید؟

از نگاه متعجب مرد مثل یخ وارف، اشتباه گرفته بود. درمانده بود که چه کار کند. دستش را گذاشت روی زانو هایش و خم شد. دیگر حتی نفسش در نمی آمد و سینه اش به خس خس افتاده بود.

— آریازند من هستم خانم، چه فرمایشی دارید؟

تند کمرش را صاف کرد و به عقب چرخید. چشم هایش از خوشحالی برق زد. همان طور نفس بریده و مقطع مقطع، با تأکید پرسید:

— جناب آریازند؟!

و نگاهش روی کت و شلوار طوسی و کیف دستی او لغزید. مرد با تحکم جواب داد:

— عرض کردم خودم هستم، امرتون؟

مهتاب بی معطلی و ذوق زده جواب داد:

— از دیدنتون واقعاً خوشحالم، فکر کردم باز هم دیر رسیدم و دیگه پیداتون نمی کنم، من فروزنده هستم.

— فروزنده؟!

اخم های در هم مرد نشان می داد که این اسم را به خاطر نمی آورد. مهتاب بدون عقب نشینی و این بار آرام تر، سری تکان داد و گفت:

— بله، فروزنده. اگه خاطرتون باشه، خانم یوسفی منو معرفی کرده بودن. دیشب قرار بود خدمت برسم، اما...

— صحیح! پس خانم فروزنده شما هستید. خیلی خوبه، ولی با عرض معذرت، باید بگم که دیشب به اندازه ی کافی وقت بنده تلف شد.

متأسفانه دیگه امروز وقت ندارم تا...

مهتاب میان حرف او پرید.

— باور کنید تعمداً در کار نبوده. می دونین، از بد بیاری دیشب ماشینم

بین راه خراب شد و...

ولی مرد جوان بی توجه به توضیحات او با قدم هایی بلند از او دور شد.

مهتاب به خودش گفت «نه! باز هم باید بدوم.» و پشت سر او راه افتاد و تندتند گفت:

— باور کنید اصلاً تقصیر من نبود. خب ماشینه دیگه، عقل و شعور

نداره که بفهمه با یه آدم متشخص و سخت گیر، مثل شما قرار داشتن یعنی

چه، حالا نمی شه شما دیشب رو فراموش کنین؟

بی فایده بود. مرد هم چنان بدون توجه به او که مدام جایش را عوض

می کرد و از چپ و راست با او حرف می زد به راهش ادامه می داد.

طوری که انگار نه چیزی می بیند، نه چیزی می شنود و مهتاب خستگی

ناپذیر به دنبالش می رفت. می خواست متقاعدش کند تا به او مهلت حرف

زدن بدهد.

— باور کنید اگه موضوع تا این حد حیاتی نبود به هیچ وجه مزاحم شما

نمی شدم. می دونید، پای یه آدم تنها و بی کس و...!

یک دفعه کیف چرمی خوشدست و گران قیمت مرد جوان را با دو

دست چسبید، محکم به طرف خودش کشید و با حالتی بین التماس و

اعتراض گفت:

— آقای آریازند!!

مرد که از رفتار او به شدت یکه خورده بود ایستاد، تند نگاهی به دورو

برش انداخت و با صدایی خشمگین اما کوتاه معترض شد که:

— ا، ا، این چه کاریه خانم محترم! لطفاً کیف بنده رو ول کنید. این جا همه منو می شناسند، درست نیست شما این طوری به من آویزون بشید! — تا به حرفام گوش ندید ، محاله دست از سر کيفتون بردارم.

مرد ، گیج و مبهوت از سماجت و پرروئی دختر جوان و بدتر از آن ، موقعیت بدی که برایش پیش آورده بود ، ناچار کوتاه آمد:

— باشه ، باشه ، شما کیف منو ول کنید تا بریم بیرون ، ببینم حرف حساب شما چیه؟

در محوطه ی پارکینگ روبه روی هم ایستادند. مهتاب سنگینی نگاه خیره کننده و توبیخ آمیز مرد جوان را حس می کرد اما با سماجت نگاهش را به زمین دوخته بود. تا بالاخره صدای او را شنید که با خشونت می پرسید:

— تا حالا کسی به شما نگفته ، چه قدر پررو و سمج هستید؟

مهتاب ابروهایش را به هم نزدیک کرد و بعد از کمی فکر با صداقت جواب داد:

— چرا ، قبل از شما هم یکی بهم گفته بود.

— خب ، پس چرا سعی نمی کنید دست از این رفتارتون بردارید؟! مهتاب با خونسردی حرص در آوری جواب داد:

— شاید برای اینه که اون همیشه به خاطر داشتن این دوتا صفت تشویقم می کنه. یعنی همیشه می گه: یه خبر نگار موفق باید هم پررو باشه ، هم سمج ، وگرنه خبرنگار خوبی از آب در نمی آد.

— خبرنگار؟! که این طور ، حالا می شه بفرمایید چرا او مدین سراغ من؟ متأسفانه بنده نمی تونم سوژه ی داغی در اختیارتون بذارم و اگه اجازه مرخصی بفرمایید زحمت و کم می کنم.

مهتاب فوری توضیح داد که:

— نه نه ، انگار سوء تفاهمی پیش اومده. البته من خبرنگار هستم ولی واسه ی تهیه ی گزارش یا خبر نیومدم خدمت شما. در واقع به جهت حل یه مشکل حقوقی مزاحم شما شدم.

— اگه این طور هم هست ، باید خدمت تون عرض کنم که بنده مطلقاً خیال ندارم پرونده ی شما رو قبول کنم.

مهتاب با صبوری تبسمی کرد و گفت:

— از نظر من که ایرادی نداره ، چون خوشبختانه در حال حاضر شخصاً مشکل حقوقی ندارم. این موضوعی که خدمت شما عرض کردم در رابطه با یه خانم دیگه ست که نه تنها دچار مشکل خانوادگی عجیبی شده ، بلکه از نظر مالی هم سخت در مضيقه است.

— باز هم برای من فرقی نمی کنه. حتماً به عرضتون رسوندن که معمولاً ، بنده وکالت هیچ خانمی رو قبول نمی کنم. بالاخص پرونده هایی که مربوط به مشکلات خانوادگی باشه.

— اینو می دونستم ولی نمی دونم چرا امیدوار بودم که این یکی رو استثنأ قبول می کنید.

وکیل جوان با لحن سرد و محکمی گفت:

— پس دیگه حالا باید فهمیده باشید که اشتباه می کردید!

— اتفاقاً بر عکس ، من هنوزم امیدوارم ، چون مطمئن هستم اگه فقط یک بار این زن رو از نزدیک ببینید ، بی برو برگرد پرونده ی او رو قبول می کنید. یا لااقل کسی رو جای خودتون معرفی می کنید که به کارش مطمئن باشید.

آریازند بی حوصله جواب داد:

— می‌دونید این روزها حرف اول رو پول می‌زنه!

— اون با من. شما نگران هزینه این کار نباشید. پس قبوله؟

آریازند خسته از سروکله زدن با دختری که روبه‌رویش ایستاده بود و با نگاه تیزی او را زیر نظر داشت، سری تکان داد. امتدادنگاهش را به پشت سراو کشید و گفت:

— خودم که نه، ولی یه وکیل زبر دست به جای خودم معرفی می‌کنم.

البته اول باید بدونم مشکل این خانم چی هست؟

مهتاب نفس راحتی کشید. بند کیف و دوربینش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و جواب داد:

— گفتم که خودتون باید ببینیدش. الان وقت دارید؟!

— همین الان؟!

و با چشمان گشاد و ابروهای بالارفته به مخاطبش چشم دوخت.

— آره خب، همین الان. قول می‌دم زیاد وقت تونو نگیرم، فقط یه

ملاقات کوتاه. خواهش می‌کنم؟

سرش را کج کرد و با التماس به صورت وکیل جوان و بداخم خیره شد. کمی بعد صدای مردد و سرد او را شنید.

— باشه، حرفی نیست. شما وسیله نقلیه دارید؟

مهتاب تبسمی پیروز مندانه به رویش پاشید و گفت:

— نه! عرض کردم که خراب شده ولی نگران نباشید، همین الان یه

تاکسی دربست می‌گیرم که معطل نشید.

چرخید تا راه بیفتد که آریازند از او سبقت گرفت و سردو خشن

توضیح داد:

— لازم نکرده ولخرجی کنید. با ماشین من می‌ریم.

لمیدن در ماشین راحت و آخرین مدل مرد جوان، نه تنها لطفی برایش نداشت که کلافه‌اش هم کرده بود. تمام راه در سکوتی سنگین و دیر گذر به خیابان چشم دوخت، اما در دلش آشوبی به پا بود. از گوشه‌ی چشم، راننده را زیر نظر داشت که چه‌طور بی‌قرار و ناشکیبا روی فرمان ضرب گرفته است یا چه‌گونه با خشونت دنده عوض می‌کند. گاهی هم با وجود ترافیک سنگین و سرسام آور همیشگی و بی‌آنکه فرصت تاخت و تازی باشد، پایش را بی‌رحمانه روی پدال گاز می‌فشرده و تنها چیزی که عایدشان می‌شد، زوزه دلخراش موتور اتومبیل بود و بس! عاقبت هم صبر و طاقت آریازند به پایان رسید و با دلخوری و کمی خشونت پرسید:

— هنوز خیلی مونده؟ تقریباً تمام شهر و دور زدیم!

— نه! راه زیادی نمونده، دیگه داریم می‌رسیم.

یک بار دیگر صدای سرد مرد که مثل بازپرس‌ها استنطاقش می‌کرد به گوش رسید که:

— حالا این خانومی که می‌گید، چه نسبتی با شما داره؟

— نسبتی که نداریم، فقط...

— نسبتی ندارین؟! پس واسه چی این‌طور با سماجت دنبال کارش

افتادین و بنده روهم دنبال خودتون این طرف و اون طرف می‌کشونین؟!

— چون واقعاً به کمک احتیاج داره، بالاخره یه نفر باید کمکش کنه!

— و هزینه این کارهارو کی قراره بپردازه؟

— بی‌جهت فکرتونو درگیر این مسئله نکنید.

با دست به خیابانی اشاره کرد و ادامه داد:

— هر کسی وکالت اونو قبول کنه، دستمزدی باید بگیره که می‌گیره،

دیگه از کجا یا چه جوریش مشکل شما نیست، درسته؟